

# گلهای معرفت

## حکایت حضرت شمس تبریزی و پسر پادشاه وقت



اینست زیارت و مجسمه جناب شمس صاحب اینست فوتو و مرقد جناب شمس صاحب  
دوستان عزیز و خواننده گان محترم:

میگویند که روزی حضرت شمس از یک قریه میگذشت که تعداد مردم آنمحل دورهم  
جمع شده و گریه مینمودند. و آنجناب شخص را مخاطب قرار داده و فرمودند که ای  
برادر در اینجا چه گپ است که شمایان گریه میکنند..؟

موصوف جواب داده که ای فقیر جان در بالای چهارپائی پسردوست من قرار داشته در  
حالیکه صاحب چند اولاد خورد سال هم مییابد امروز جان بحق داده و برحمت خداوند ج  
پیوست .

حضرت شمس فرمودند که این موضوع قابل گریه کردن نبوده و من همین حالا پسری  
دوست تانرا از خواب بیدار کرده و زنده میسازم  
**خلاصه اینکه!** حضرت شمس در بالای چهارپائی شخص مرده رفته و یک نگاه عمیق  
بطرف پدر متوفا نموده و فرمودند که گریه کردن چندان فایده نداشته نام پسر تان چیست  
؟

**پدر متوفا گفت که فقیر جان نام پسر من عبدالله است .**

در حالیکه تعداد زیاد از مردمان اهالی قریه حاضر بودند و متوجه حرکات حضرت شمس  
شدند که این آدم دیوانه از جان مرده چه میخواهد .

**جناب شمس با آواز بلند بالای شخص مرده صدا زده و فرمودند که ای عبدالله به امر خداوند  
بزرگ ج از خواب بیدار شوید.**

در حالیکه سه مراتبه گفتار خود را تکرار نموده که در همین اثنا یکتن از ریش سفیدان محل نزدیک آنجناب آمده و گفت که ای آدم دیوانه این شخص مرده است هیچ امکان ندارد که دوباره زنده شود چرا در بالای چهارپائی اش این جوان را مسخره میکنید .

**باشندن سخن های کم و زیاد گفتن مردمان قریه جناب حضرت شمس سخت جلالی شده و فرمودند که ای عبدالله حالا به امر شمس از خواب بیدار شوید .**

همان بود که شخص عبدالله نام به امر خداوند قادر و توانا ج سلفه نموده و زنده شده که با دیدن چنین صحنه جالب همه مردمان محل حیران شدند و چند تن ملا صاحبان که بخاطر ادای نماز جنازه در آنجا حضور داشتند به اتفاق هم فیصله نمودند که این مرد دیوانه را بکشید که گپ های کفرآمیز زده است و جناب شمس فرمودند که ای ملا صاحبان هوشیار بگفته شما من یک آدم دیوانه هستم و حالا شما از وجود من چه میخواهید .

آنها گفتند که ما میخوایم که شما رازنده پوست کنیم

**خلاصه اینکه :** آنمبارک را ملا صاحبان آنقدر لت و کوب نمودند که از بدن آنجناب خون جاری شده و با عالم افسرده گی راه شهر را در پیش گرفته که در عرض راه آنقدر گرسنگی بالایش غلبه نموده که به اصطلاح قدرت و توان راه رفتن را نداشته و به بسیار مشکلات خود را در دهن یک دوکان نانوائی رسانیده و گفت که ای برادر پول ندارم بنام خدا ج یکدانه نان برایم بدهد .



شخص نانوا در حالیکه سیخ های نان کنی را در دست داشت با قهرو غضب گفت که ای آدم دیوانه عاجل از پیشرویم دور شوید و گرنه با همین سیخ نان کنی چشمان تانرا

کور میکنم . حضرت شمس فرمودند که ای نانوا دوعا میکنم که اگر روزها هزاران قرص نانرا فروش نمائید درفروش تان هیچ نوع خیر و برکت نباشد.

**به همه حال!** آنجناب درمقابل یک رستوران رفته که نفرموظف آن اضافتزاز بیست دانه گنجشگ را درسیخ های کباب درکشیده ودربالای آتش گذاشته وپخته مینماید حضرت شمس فرمودند که ای برادر من بسیار گرسنه هستم وپول هم ندارم واگر بنام خدا ج یک دو سیخ کباب برایم خیرات دهیدخوش میشوم. شخص کبابی گفت که ای مرددیوانه فورآخودرا ازنظرم گم کنید وآنجناب باپیش آمد زشت کباب ئی سخت جلالی شده



دستان خودرا بطرف سیخ های کباب برده وگفتند که ای گنجشگان بروید **کشی کشی** همان بود که بقدرخداوند قادر وتوانا تماماً گنجشگ کان زنده شده و یکاه یک ازبالای آتش بریدند . وآنجناب راه بیابان را درپیش گرفته که درعرض راه یک پاچه آهن را پیدا نموده وتوسط آن یکمقدار گوشت ران بدن خودرا بریده و یک نگاه عمیق بطرف آفتاب نموده وفرمودند که ای آفتاب یک شمس توهستی ویک شمس من هستم حالا پائین شده وکباب مرا پخته کنید.

همان بود که آفتاب به امرخداوند ج یک اندازه پائین شده که به اثری تابش گرمی آن برعلاویکه کباب آنبارک پخته شده وده ها نفرجان های شرین خود را از دست داده تااینکه مردمان آن شهر دانستند که کار ، کارجناب حضرت شمس بوده واین آوازه بگوش پادشاه وقت رسیده که آنهم بشمول صدا نفر درهمان دشت سوزان به اصطلاح سرلچ و پابرهنه آمده وگفتند که یا شمس دوعا کنید وگرنه تماماً مردمان شهر ما هلاک میشوند .

جناب حضرت شمس بطرف آفتاب نگاه نموده و گفت که یا شمس پس در جای خود بروید ولیکن در شهر **ملتان** یک نیزه پائین باشید .

میگویند که اگر در شهر ملتان اسپ گادی در روی جاده به اصطلاح سرگین خود را بکنند به اثر شدت گرمی آفتاب در ظرف چند دقیقه همان سرگین روی جاده به خاکستر تبدیل میشود و از طرف روز اکثر آ دوکانهای آنجا بسته بوده و بطور عموم مردمان بعد از ساعت چهار بجه عصر بمنظور مواد های مورد ضرورت شان از خانه های خود با یک پهرهن نازک بیرون میشوند و تا صبح صادق مصروف خرید و فروش جنس های خود میباشند .

**به هر صورت :** میگویند که روز دیگری آنجناب در کنار دریا نشسته و در عالم رویا با حضرت پروردگار عالم در عرض و نیاز بوده که در همین اثنا از مسافه نسبتاً دور تریک اسپ سوار شکاری پیدا شده و بعد از ادا سلام علیکم در مقابل آنجناب دست به ادب استاد شده و آنجناب فرمودند که تو کیستی و چه میخواهی ... ؟

شخص اسپ سوار گفت که ای فقیر جان من بچه پادشاه این شهر هستم و بخاطر شکار آهو گذرم با اینطرف شده است و شما در این دشت و بیابان سوزان چه میخورید . حضرت شمس فرمودند که ای بچه پادشاه روز قبل گرسنگی بالایم غلبه کرده یکمقدار گوشت بدن خود را کباب کرده خوردم و مقدار باقیمانده آنرا برای بچه پادشاه داده و فرمودند که ای بچه پادشاه باقیمانده این کباب را شما بخورید که نان پادشاهی شما خوب لذت دارد و یا نان درویشی من

**خلاصه اینکه :** بچه پادشاه مقدار کباب گوشت را از دست آنجناب گرفته و در بین دستمال دوست داشتنی خانم خود گذاشته و بعد از خدا حافظی زمانیکه در قصر پادشاهی اش آمده همان گوشت کباب شده را از بین دستمال کشیده و برای اش انداخته و دستمال را برای کنیزی خود داده و فرمود که این نشانی خانم خدا بیامرزم بوده و لگه های خون کباب را خوب شسته و دستمال دوباره بیاورید .

کنیز لکه های خون آلود کباب را با زبان خود به اصطلاح **لیسیده ، لیسیده** تا اینکه لکه ها ی خون از روی دستمال گم شده و بعد از شستن آب دوباره دستمال را برای بچه پادشاه داده که آنهم از ایشان ابراز تشکری نمود .

و فردا آنروز شخص پادشاه بمنظور وضو و ادا نماز از خواب بیدار شده و بطرف تشناب رفته تا وضو کرده اطاعت خداوند ج را بجای آورد و متوجه شده که کنیزش آفتابه وضویش را پراز آب نکرده که با بی تفاوتی کنیز عصاب پادشاه بکلی خراب شده و راساً در اطاق خواب کنیز خود رفته و متوجه شده که کنیزش هنوز هم در خواب است .

جناب پادشاه بالایش صدا زده و فرمودند که ای کنیز نالایق چرا آفتابه وضوی مرا پراز آب نکرده و در بین تشناب نگذاشتید که نماز من قضا میشود ؟

کنیز جواب داده و گفت که قربانت شوم من بی تفاوت نیستم ولیکن تاکنون مرغان عرش معلا استراحت بوده و آذان نگفته است که یه همین اساس آفتابه وضوی تانرا پراز آب نکرده باشنیدن چنین مطلب شخص پادشاه سخت تکان خورده و فرمودند که ای کنیز از روی چه این سخن را میگوئید.؟

کنیز جواب داده گفت که قربانت شوم زمانیکه من لکه های خون دستمال پسر شمارا همراهی زبانم چو شیدم بقدرت خداوند قادر و توانا ج از همان لحظه به بعد چشمانم روشن شده که همین حالا من مرغان عرش معلا را دیده میتوانم که سر آنها هنوز هم در زیری بال های شان بوده و استراحت هستند. شخص پادشاه فوراً پسر خود را طلب نموده و فرمودند که موضوع از چه قرار است.؟

پسر پادشاه گفت روز گذشته که به شکار رفته بودم شخص درویش فقیر برایم یک توتی گوشت کباب شده را داده و گفت که این کباب از گوشت جان من است بگیر و بخورید که نان پادشاهی شما خوب لذت داشته و یا کباب جان من . راست بگویم پدر جان که دلم طاقت کرده نتوانسته آنرا برای سگ خود انداختم .

باشنیدن چنین موضوع شخصی پادشاه بارء بار افسوس خورده و فرمودند که پسر خداوند ج ترا خواسته بود ولیکن صد افسوس که از برکت همان دستمال خداوند قادر و توانا ج برای کنیز ما دو چشم روشن و درجه ولایت را عطا نموده که آذان دادن مرغان عرش را در عالم بالا مشاهده کرده میتواند .

و همچنان میگویند که از همان وقت با اینطرف خداوند بزرگ ج برای سگ هان هم دو چشم روشن داده است که بگفته بزرگ گان در خانه که سگ باشد در آنجا ملایکه نمیآید بخاطر اینکه از طرف شب همه چیز را بمانند روز روشن مشاهده کرده میتواند .



**دوستان عزیز:** این حکایت را که در سال ۱۳۴۸ در یک محفل تصوفی شنیده بودم آنرا نقل قول بشما نگاشته امیدوارم که مورد علاقه تان واقع شده باشد.

**والله اعلم بالصواب**

برج قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸

نوشته عزیز حیدری

**[AzizHaidari@hotmail.com](mailto:AzizHaidari@hotmail.com)**

این حکایت را از جمع دیگر مطالب خیش بشما عزیزان انتخاب نمودم امیدوارم که مورد علاقه تان قرار گرفته باشد